

چهار شبانه روز

پری روشنی
(۱۳۶۰-۱۳۴۰)

لوئیز باگرامیان

شب اول

کف پاهام و تمام بدنم درد می کرد. از ترس این که دوباره شکنجه شوم و نتوانم مقاومت کنم، گریه می کردم.

- آهسته تر، خفه شو، خودتو به موش مردگی نزن.

نگهبان بود که فریاد می کشید. چند دقیقه ای گذشت. صدای دور شدن پاهایش را شنیدم. تکانی خوردم و چشم بندم را بالا زدم. هوا تاریک تاریک بود. نگاهی به دور و برم انداختم. تا چشم کار می کرد، پتوهای قد و نیم قد بود. دقیق تر نگاه کردم. مثل این که زیر پتوها آدم بود. به بالای سرم نگاه کردم. اشتباه نکرده بودم. در بالای سرم ستاره ها می درخشیدند. خودم را عقب کشیدم تا به دیواری که کنارش خوابیده بودم بچسبم و کمتر سرما بخورم. دیوار، اما دیوار نبود. پارچه ی زخمی بود که آن محوطه را از گُل حیات جدا می کرد. هوا سرد بود. سرمای آخرهای مهر ۱۳۶۰ بود. دل درد داشتم. خودم را لای پتو پیچیدم؛ پتویی که هم زیراندازم بود و هم رواندازم. به خودم می پیچیدم که صدای نگهبان بلند شد:

- به چه اجازه ای چشم بندت را بالا زدی خاک بر سر؟! اون چشم بند باید تمام مدت رو چشم هات باشه. تا وقتی که خودم نگفتم نمی تونی اونو بالا بزنی. فهمیدی خاک بر سر؟ این آخرین باری باشه که بهت تذکر می دم!

او که حرف می زد، من گریه می کردم. دل دردم شدید بود. آنقدر گریه کردم که دیگر نای گریه کردن نداشتم. ناگهان دستی دستم را گرفت و صدائی آرام در گوشم زمزمه کرد:

- خیلی کتک خوردی؟

- آهان

- خیلی درد می کنه؟ نه؟

- آره، خیلی!

خندید. پرسیدم:

- چرا می خندی؟

- لهجه داری. مال کجائی؟ "آره" رو مثل ساندویج فروشی ی شهرمون گفتی!

- مال همین جام. ارمنی ام.

- فهمیدم. پس حتماً چپی هستی.

- آره.

- بین عزیزم، این جا همه از تو سؤال می کنن کجائی هستی، چه کاره ای، چه کار کرده ای و... اما تو نباید زیاد حرف بزنی. به اندازه ی چیزهائی که تو بازجوئی گفتی اطلاعات بده. حرف بی اعتمادی به بقیه نیست. این بی شرف ها دست بردار نیستن. شاید زیر شکنجه آدم به اونجا برسه که مجبور بشه اطلاعات بده. اسم من پری یه؛ فردا صبح، وقت صبحانه منوروبروی خودت می بینی. هوادارِ چریک های اشرف دهقانی ام. این رو اینا می گن. به جرم هواداری از اشرف دهقانی دستگیر شدم. راستی خواست باشه. اون دختری که نزدیک توالت خوابیده، اطلاعات جمع می کنه. دختر قد بلند یه. می گن هواداره ... اما هیچ معلوم نیست. خیلی کتکش زدن.

- توالت کجاست؟

- ته حیاط. صبح که بلند شدی، می بینیش. درست ته ساختمونه. هرچه برای صبحانه و نهار و شام دادن بخور! خوب هم بخور. باید به خودت بررسی که بتونی زیر شکنجه مقاومت کنی. بخند. تا می تونی بخند. تا توان داری بخند. خُب من دیگه باید برم سر جام. ممکنه نگهبان متوجه بشه. فردا صبح همدیگر رو می بینیم. راستی نگفتی اسمت چیه.

- لوئیز

- خارجکی یه که!

خندید و خزید. دلم می خواست دستش را در دستم بگیرم. می ترسیدم که دیگه نبینمش.

روز اول

- تکنون بخورین! وقت نمازه! بلند شین! عجله کنین! برای ۲۰ دقیقه می تونین چشم بندهاتون رو بالا بزنین. هر کی می خواد بره دستشوئی، دستشو بلند کنه.

به سرعت از جا برخاستم. چند لحظه ای نمی دانستم کجا هستم. چشم بندم را بالا زدم. نگاهم به چشمهائی روشن و زیبا افتاد. چه خوشگل بود این دختر! براندازش کردم. شناختمش. پری بود. خندیدم. چشمکی زد و آهسته گفت:

- چند دقیقه ی دیگه صبحانه می‌آرن. سعی کن آخرین نفری باشی که به دستشوئی می‌ری. هر روز فقط دوبار می‌تونی دستشوئی بری.

- چرا بهتره آخر همه برم؟

- تا با هم بریم. من سرمو توی دستشوئی می‌شورم. اگه تو اونجا باشی، تا نگهبان اومد خبرم می‌کنی!

- راستی ما چرا توی حیاط هستیم؟ من که شب خیلی سردم شد!

- اولاً که همه ی سلول‌ها پره. دوماً، نمی‌خوان ما رو به اتاق‌ها ببرن؛ چون ممکنه اطلاعات مونو رد و بدل کنیم. این‌جا، حرف زدن بچه‌ها با هم تقریباً غیرممکنه. خودت می‌بینی. هر روز صدها نفرو دستگیر می‌کنن. اتاق‌های روبروئی ما پر از بچه کوچولو و مادرشونه. طرف‌های ظهر می‌بینی که بچه‌ها برای نیم ساعتی بیرون میان، میرن دستشوئی.

- چه ساختمون بزرگیه! حتماً اون طرف پرده هم خیلی بزرگه.

- آره. این‌طور می‌گن. این‌جا مرکز بهائی‌ها بوده. وقتی ما رو ببرن حموم، متوجه می‌شی. از این‌جا تا حموم دست کم پنج دقیقه راهه. دلم می‌خواد بفهمم مساحت این‌جا چقدره. می‌دونم که پشت حموم بند پسرهاست. تو حموم یه سوراخ کوچیک درست کردم و به هر بهانه‌ای می‌رم اونجا که ببینم تو بند اونا چه خبره. تا می‌تونی به بهانه‌ی عادت ماهانه و این که حتماً باید خودت رو بشوری، برو حموم. خودش یه حرکتیه. برا پاهات هم خوبه.

نگهبان که به نزدیک ما رسید، پری از حرف زدن بازایستاد. نگهبان صبحانه‌ی کسانی را پخش می‌کرد که نماز نمی‌خواندند. یک تکه‌ی کوچکی نان و کمی پنیر. نگاهی به صبحانه و نگاهی به پری انداختم. خندید.

- بخور و بخند. فکر کن نیمرو و مربا هم کنارشه. خوشمزه تر می‌شه! بعضی وقت‌ها باید سعی کنیم که با خیال زندگی کنیم. اگه می‌تونن، کمی هم از نون و پنیر تو نگه‌دار؛ یه وقت دیدی لازم شد. بعضی بچه‌هائی رو که از زیر شکنجه می‌آرن این‌جا، روزها گرسنگی می‌کشن. خوبه که همیشه کمی نون توی بساط مون باشه.

- پری چقدر باید گتک بخوری تا اون زبونت از کار بیفته؟!

پری در برابر نگهبان جا خالی نکرد:

- نه تنها زبونم، بلکه همه‌ی اعضای بدنم کار می‌کنه و کار خواهد کرد. حتّا اگر زبونمو ببرید، راه دیگه‌ای برای حرف زدن پیدا می‌کنم!

دلم می‌خواست تمام ۲۰ دقیقه‌ی وقت صبحانه را به او نگاه کنم. روسری‌ی طوسی رنگی به سر داشت. موهای بلندش زیر روسری پیدا بود. چادرش را دور تنش پیچیده بود. وقتی به سوی دستشوئی راه افتادیم، بدنش از زیر چادر پیدا شد. از او پرسیدم:

- سردت نیست؟

- نه.

متوجه‌ی منظورم شده بود. چون وارد دستشوئی که شدیم، چادرش را کنار زد و پاهایش را نشانم داد. دچار حالت تهوع شدم. گوشتِ پایش کنده شده بود و گودی ران‌هایش بیرون زده بود.

- چه جوری شکنجه ات کردن؟! با چی؟

- از این بدترها شو هم می بینی!

- خیلی درد می کند؟

- خیلی. غوغاست!

حدس زده بودم. می دانستم که دردش طاقت فرساست. با این همه سعی داشت که بخندد و شادی اش را حفظ کند. تمام مدتی که سر و صورت مان را می شستیم، زیر چشمی نگاهش می کردم. سر صبحانه هم چشم از او برنداشتم. با چه اشتعائی می خورد. بی اختیار صورتم به خنده گشوده شد.

- چرا می خندی؟ خوش مزه ست، خُب. می دونی، من غذا خوردن خیلی دوست دارم.

- پری، چند سالت؟

- ۱۸ سال.

- مال اصفهانی؟

- نه، مال آبادان.

- درس می خونی؟

- نه. وضع مالی مون زیاد خوب نیست. مجبورم کار کنم. بی شرف‌ها! تازه توی یه بوتیک لباس کار پیدا کرده بودم که دستگیرم کردن.

- خفه شو، پری. اگه زیاد حرف بزنی، برت می گردونیم به اتاق‌ها!

از خودم پرسیدم: منظورشون از اتاق چیه. اونجا دیگه چه جور جائیه. لابد خیلی بدتر از این جاست! با خودم گفتم: شب هنگام به کنار پری می خزم و سؤال‌هایم را با او درمیان می گذارم. حوالی ده شب بود که صدای مردانه‌ای از پشت چادر توجهم را جلب کرد. بعد، صدای قدم‌های نگهبان را شنیدم که به پشت چادر رفت و پس از چند دقیقه بازگشت.

- چشم بندها تونو بالا بزنین و از جاتون تگون نخورین! سکوت رو رعایت کنین!

- به پری نگاه کردم. نگاهش، نگران بود. از پشت چادر، دو مرد وارد محوطه‌ی ما شدند. یکی از آنها برگ کاغذی در دست داشت. تای کاغذ را باز کرد و شروع کرد به خواندن اسم‌ها. همه زن. دوازدهمی را که خواند گفت:

- سریع خودتون رو آماده کنین!

به پری نگاه کردم. فکرم را خواند و آهسته گفت:

- حکم اعدامه!

مرد کاغذ به دست که بعدها او را در بازجوئی ام دیدم، فریاد کشید:

- خاله پری، اینقدر بُلبُل زبونی نکن! می دونی که نتیجه بُلبُل زبونی چیه؟! می خوام دوباره امتحانش کنی؟!

- مرا خاله پری صدا نکن! من فامیل دارم. من خاله ی اون بچه های نازنین هستم. شماها بی خودی خودتونو قاطی نکنین!

بازجو پوزخندی زد و رو به دیگران گفت:

- خانم ها عجله کنین. دیر وقته!

دوازده زن از جاهایشان بلند شدند. تاریک بود و صورت هایشان خوب دیده نمی شد. صدای هق هق گریه ای به گوش رسید؛ و این جمله ها:

- من که جز وظیفه ام، کار دیگه ای نکردم. من یک پرستارم. مگه چه کار کردم؟ آخه چرا باید اعدام بشم. نمی خوام بمیرم. باید بگین چه خلافی کردم؟
یکی که در اول صف بود، رو به سایرین گفت:
- ساکت! گریه نکنین. نباید سرمون رو خم کنیم!

گیج شده بودم. باورم نمی شد. این جا دیگر کجاست. اعدام ۱۲ زن؟! صدای هق هق فرو نشست. اما نجوای یکی شان را شنیدم:

- می ترسم می ترسم، دستمو بگیر.

دلم می خواست از جا بلند شوم و دستش را بگیرم. کمکش کنم. کاری انجام دهم. پاهایم اما سست شده بود. دهانم قفل شده بود. یاد دوران بچگی ام افتادم. هشت ساله بودم. در راه مدرسه، یک باره چشمم به مردی افتاد که در چند متری من ایستاده در حال ادرار کردن بود. ترسیدم. ترسی که در چشم بهم زدن سر تا پای وجودم را تسخیر کرد. پاهایم سست شد. هرچه می کوشیدم پا از زمین برکنم و به راه بیافتم، نمی شد؛ نمی توانستم. می خواستم فریاد بزنم؛ اما نمی توانستم. دهانم قفل شده بود. وا رفتم و همان جا روی زمین نشستم. تا وقتی که مرد کارش را تمام نکرد و از آن جا نرفت، به همان حالت ماندم. حالا هم همان حالت بود؛ و چیزی بیش. دهانم تلخ بود. آیا پری هم دهانش تلخ شده بود؟ آیا به او هم حالت استفراغ دست داده بود؟ چه سکوت سنگینی؟ پس بردندشان. چه ساده. چه ساده آدم می کشند. تاریکی چیره شده بود. سرم را به سوی پری برگردانم. نگاهم به نگاهش افتاد. گریه می کرد. اشک از چشم هایش جاری بود. روسری اش را اما طوری گرفته بود که نگهبان اشکش را نبیند. صورتش پُر از اندوه بود. به همان وسعت شادابی اش.

زمان به کندی می گذشت؛ در سکوت، در سکون. صدای گریه ی کودکانی که در اتاق های

پشت سر بودند هم خاموش شده بود. کسی از جایش تکان نمی خورد؛ حتّا برای رفتن به دستشوئی. چشم بندها پائین کشیده شده بودند و همه زیر پتوها خزیده بودند. باید بیدار می ماندم. دلم می خواست همان لحظه پیش پری می رفتم. نگاهش به نقطه ای خیره مانده بود. انگار چند سالی پیر شده بود. دلم می خواست نگاهم کند. دلم می خواست با من حرف بزند. دلم می خواست به پرسش های بی پاسخم پاسخی دهد. بیهوده بود. پری هیچ اعتنائی به من نداشت. دراز کشیدم و با خود گفتم: باید منتظر فرصت مناسبی بمانم و به سوی پری بخزم.

نمی دانم چه مدت گذشت تا که نگهبان از جایش برخاست و چند متری از من دور شد. بیشتر نیمه شب ها صندلی اش را به وسط حیاط می برد تا که بهتر بتواند ما را کنترل کند. هنوز در جای تازه اش مستقر نشده بود که خودم را به پری رساندم؛ کنارش دراز شدم و دستش را گرفتم. یخ بود.

- پری، راست راستی اون دوازده زنو برای اعدام بردن؟ مگه جرمشون چی بود؟

- جرمشون؟ هیچ. جرمشون این بود که تو بیمارستان مسیحی ها کار می کردن. این ها همه شون پرستارهای بیمارستان مسیحی ها بودن. همون که پشت چهارباغه، توی خیابون شهباز سابق. تو درگیری های سی خرداد، خیلی از زخمی ها را بردن اون جا. این پرستارها هم بدون این که پرسن کی یا چه کاره اند، زخمی ها رو مداوا کردن. پاسدارها که خبر می شن، می ریزن تو بیمارستان و خیلی از پرستارها و کارکنان اون جا رو به جرم همکاری با ضد انقلاب دستگیر می کنن.

- هوادار جریانی بودن؟

- نه. مگه ندیدی؟ هیچ کدومشون سیاسی هم نبودن. اون یکی که به بقیه گفت: «گریه نکنید»، از همه شون جوون تر بود. تو دست شوئی باهاش حرف زدم. می گفت: «من وظیفه ام رو انجام دادم. اگر یه بار دیگه هم پیش بیاد، باز همون کارو می کنم.»

- پری چه خبره؟ چی می شه؟

- لوئیز، تو تازه آمدی، تازه متوجه ی ابعاد فاجعه شدی. از روزی که من این جا آمدم تا به حال، دست کم ۲۰۰ زن رو اعدام کردن. اگه توی این کمیته ۲۰۰ نفر رو کشته باشن، خدا می دونه تو کلّ اصفهان چند نفر آدم بیگناهو کشتن، و تو کلّ ایران. گرو گرو می برن. می دونی من اسم همه ی بچه هائی که کشته شدنو از بر کردم. لابد می خوای بگی از کجا معلوم که خودم زنده بمونم؟ فکر این جاشو هم کردم. همه ی اسم ها رو روی تاق بالای دست شوئی می نویسم. یادت بمونه ها! اسم ها را ریز نوشتم؛ خیلی ریز که نگهبان ها متوجه نشن. بالاخره روزی می رسه که بشه این اسم ها رو خوند و گفت چه کسانی جانشونو برای آزادی و سربلندی این کشور فدا کردن.

- چطوری این همه اسمو از بر می کنی؟

- مگه می شه چشم هاشونو از یاد برد. می دونی لوئیز، من باید مورش زدنو به تو یاد بدم. این

طور، هر وقت امکان حرف زدن نداشتی، می تونی با مورش اسم بچه ها رو بفهمی. این کار خیلی خیلی مهمه. می دونی این ها همه چیزو انکار می کنن. کشتار همه ی مخالفانو هم انکار خواهند کرد. مردم هم فراموش خواهند کرد. آخه فراموشی راحت تره.

- پری آخه من ارمنی ام. زبون مادری ام فارسی نیست. از بر کردن این همه اسم برام خیلی مشکله. تشکیلات هم تمام مدت به ما آموزش می داد اسم و آدرس رفقا رو یاد نگیریم. کلی زحمت کشیدم که چیزی حفظ نکنم، حالا تو می گی حفظ کن.

- به خودت فشار نیار. فقط بدون که همه ی چیزهائی که برات مهمه یادت می مونه.

- پری! راستی داستانِ اتاق چیه؟

- پشت این چادر، یه اتاقِ کوچیکه که از ساختمان جداست. نمی دونم برای چی درست کرده بودنش. در هر حال فعلاً به اسمِ اتاقِ اعدام معروفه. هر که رو ببرن اون جا، اعدامش حتمیه. اکثر بچه هائی که زیر شکنجه مقاومت می کنن و این ها می فهمن که با آزار جسمی نمی تونن به حرف زدن وادارشون کنن، می برن اون جا که زیر فشارِ روحی بشکنن. خُب، چند نفری رو هم از پا درآوردن. می دونی، بعضی وقت ها تحملِ شکنجه ی روحی از شکنجه ی جسمی خیلی سخت تره. اون جا، اتاقِ انتظارِ مرگه. می شینی منتظرِ این که بیان و تورو برای اعدام ببرن. هر بار که کسی به سمتِ اتاق می آد، دلت هُری می ریزه پائین. اولش، خیلی سخت نیست، اما پس از مدتی دچار دلهره و اضطرابِ وحشتناکی می شی. تنها راهش اینه که اصلاً وارد این بازی نشی و فکر کنی در انفرادی هستی و نه اتاقِ انتظارِ مرگ. و گرنه از شدتِ هول و هراس از پا در می آئی و تسلیم شون می شی. من این جور از اون جا جانِ سالم در بردم. ولی هنوز سر در نیاوردم چرا اعدام نشدم؟

- راستی چرا بازجویت به تو می گه خاله پری؟

- خنده داره، نه؟ روزی که ریختن تو خونه، بچه ی خواهرم پیش من بود. وقتی منو خواستن ببرن، زد زیر گریه. مرتب می گفت: «خاله پری یه منو نبرید. خاله پری یه من کاری نکرده.» بازجو که فهمیده بود اون طفلِ معصوم چقدر به من علاقه داره، از فرصت سوء استفاده کرد و گفت: «اگر خاله پری و دوست داری و نمی خواهی ببریمش، بگو اسلحه کجاست.» بچه اما حالی ش بود؛ گریه کنان می گفت: «خاله پری یه من هیچی نداره؛ خاله پری یه منو نبرید.» از اون روز بازجو اسم منو گذاشته خاله پری.

- پری، من بر می گردم جای خودم. نباید ریسک کنیم. نمی خوام برگردوننت به اتاق.

- چه می گی! من اگه حرف نزوم و نخندم، خودم حُکم اعدام مو صادر کردم. توی اون اتاق هم اگه منو ببرن، همین کارهائی رو می کنم که این جا می کنم. می دونی لوئیز، من دلم می خواد تا وقتی زنده بمونم که اختیارِ خودمو دارم، که می تونم برای زندگی ام تصمیم بگیرم، هر وقت بخوام حرف بزوم، هر وقت بخوام بخندم، هر وقت بخوام گریه کنم. وقتی که اختیارم دستِ خودم

نباشه و دیگران برام تصمیم بگیرن دیگه زندگی برام جالب نیست...

- پری ولی تو رو می کشن!

- می دونی، چند سالیه که تصمیم گرفتم تا قدرت دارم در مقابل زور بایستم. چند سال زندگی کردن به میل خود، هزار بار بهتر از زندگی کردن به میل دیگرانه. نگران من نباش، من حواسم هست. تا بتونم هم از لحظه های زندگی لذت می برم.

- پری، این طور حرف نزن. من گریه ام می گیره. دلم نمی خواد این ها به تو دست بزنن. آخه تو نمی دونی چه زیبا می خندی.

- خودت جوابمو دادی. این ها اگه بتونن کاری کنن که من نخندم، اصلاً دیگه لبخندی وجود نداره که زیبا باشه یا نباشه.

چه می توانستم بگویم. حرفی برای گفتن نداشتم. یک آن سکوت کردم. چقدر دلم می خواست بوسه بارانش کنم و تا صبح در آغوشش بگیرم.

- پری، چه آرزوئی داری؟

- چه آرزوئی دارم؟ آرزو دارم برم دانشگاه. نمره های خوبی دارم؛ ولی وضع مالی مون اجازه نمی ده. به همین خاطر مجبور شدم برم سر کار.

- پدرت چه کاره ست؟

- حرفش رو نزن. دوستش ندارم. مادرم را ول کرده و زن دیگه ای گرفته. لوئیز، دلم می خواد تا صبح بنشینم و ستاره ها رو بشمرم. هر یک نفری را که از پیشمون می برن، یکی به تعداد ستاره ها اضافه می کنم. با هاشون حرف می زنم. ماجراهای این جا را براشون تعریف می کنم. بیا امشب دوازده ستاره رو با هم پیدا کنیم. تا امروز من روی ۲۰۰ ستاره اسم گذاشته ام. اما می دونی ترسم از چه هست؟ می ترسم روزی برسه که دیگه ستاره ی بدون اسمی وجود نداشته باشه.

- پری، من برمی گردم جای خودم. من نمی تونم آسمونو نگاه کنم. می ترسم بزنم زیر گریه و نگهبان متوجه بشه. دلم نمی خواد جامو عوض کنن.

در چشم بهم زدن سر جای اولم بودم. دچار حالت خفگی شده بودم. دهانم تلخ بود. می خواستم استفراغ کنم. پری به آسمان نگاه می کرد. به یاد رهنمودهایش افتادم: «باید خوب بخوری، خوب بخوابی، خوب بخندی...»

روز و شب سوم

چشم هایم را که باز کردم، پری را دیدم. مرا که دید رو به نگهبان کرد و گفت:

- خانم نگهبان! شب به آسمان نگاه کردی؟ متوجه ی ستاره های بزرگ شدی؟ دوازده تا بودند.

نگهبان ناخودآگاه سر به سوی آسمان بلند کرد. پری زد زیر خنده، خنده ای بلند. و بعد گفت:

- چیزی نمی بینی! خیالت راحت باشه. تو اگه می تونستی ستاره ها رو ببینی و از زیبایی شون لذت ببری، نگهبان نمی شدی.

نگهبان که فهمیده بود توی تله افتاده، با عصبانیت فریاد کشید:

- چشم بندت را بالا بکش و خفه خون بگیر.

به چشم هایش نگاه کردم. انگار تمام شب بیدار مانده بود. اما آرام می نمود. با خونسردی جواب نگهبان را داد:

- من با چشم های بسته هم می بینم. تو غصه ی خودت رو بخور.

نمی دانم نگهبان این جمله را شنید یا نه. چون در حال رفتن به ته حیاط بود و نظارت بر رفتار کسانی که در دستشویی بودند. اما وقتی صدایش از دور شنیده شد، صدای پری بلند شد:

- شکوفه می رقصه از باد بهاری. شده سرتاسر دشت، سبز و گلکاری... ای شکوفه خنده ی تو جلوه ها دارد...

- لوئیز این ترانه رو حتماً می شناسی. همشهریت ویگن اونو خونده. شعرش خیلی قشنگه. خیلی هم خوب خوندتش. این شعر رو حفظ کن و هر از گاهی بخونش. خیلی لطیفه.

- گفتم خفه شو پری. دیگه از دستت کلافه شدم.

نگهبان بود که از کوره در رفته بود. ترس وجودم را گرفت. اما پری دست بردار نبود:

- می بینی! حتّا از شکوفه هم بدشون می آد. با هر چه نشون از زندگی و بالندگی داشته باشه دشمنن، دشمن! عزیزم، عصبانی نشو. من اگه نخونم و نخندم مردم. نگران من نباش.

رویش به من بود و با من حرف می زد. چرا؟ شاید رنگ رُخم پریده بود و پری حدس زده بود که از صدای فریاد نگهبان، دچار نگرانی شده ام. نگاهش کردم. دلم می خواست به او بگویم که کارم از نگرانی گذشته و ترس برم داشته. ترس، ترس. ترس از این که دیگر نتوانم آن صورتِ ناز و آن صدای زیبا را ببینم و بشنوم. گرسنه ام شده بود؛ برای اولین بار.

- پری گشتمه!

- آها حالا شدی دختر خوب. من یک تکه نان دارم، بیا فعلاً اینو بخور تا صبحانه رو تقسیم

کنن. امروز دیر کردن. اومدی تو خط.

کاش می توانستم در آغوشش بگیرم و بر گونه اش بوسه زنم. کاش می توانستم به مداوای زخم پاهایش بنشینم. از تصور لحظه ای که او را در آغوش بگیرم، شوق زده شدم. و از این که نمی دانستم در چنین لحظه ای می خندم یا می گریم، خنده ام گرفته بود.

- تو هم بد نمی خندی ها لوئیز. به چه فکر می کردی؟

- به هیچ چیز.

- پس بیا به هیچ چیز با هم بخندیم.

خندیدیم. قاه قاه خندیدیم. تا وقتی که صبحانه را تقسیم کردند و کودکان آمدند، خندیدم. وقت صبحانه و نهار، کودکان زندان اجازه داشتند از اتاق ها بیرون بیایند و آزادانه در حیاط بچرخند. بیشتر آن ها یک راست به سراغ پری می آمدند و از او می خواستند برایشان آواز بخواند و قصه بگوید. و پری که بیشتر کارتونها را از برداشت، برای هر کدام از کودکان چیزی در چنته داشت. برای یکی شان پلنگ صورتی را می گفت و برای دیگری قصه ی خاله سوسکه را. کودکان چنان از خود بی خود می شدند که بی توجه به زخم پاهای پری، روی آن ها می نشستند. و پری با این که تمام سطح صورتش پر از درد می شد، لام از کام نمی گفت. آن روز، به محض این که میثم روی پای پری نشست و درد به صورت پری چنگ زد، به خودم اجازه دادم و درآمد:

- نه بچه ها، نه. خاله پری پاهاش...

اما نگاه تند و تیز پری باعث شد که بقیه حرفم را فروخورم. چه لذتی از بازی با آن ها می برد. و عجیب این که برخلاف روزهای پیش، نگهبان هم کاری با کار پری و بچه ها نداشت و پایی آن ها نمی شد. پری هم تعجب کرده بود.

- لوئیز، انگار یه خبریه که امروز نگهبان با کار ما کاری نداره. چند ساعتی هم به عمد چشمم را نبستم، اما به روی خودش نیاورد و چیزی نگفت. نمی دانم قضیه چیه. می دونی لوئیز، همین روزها منو می برن...

به خود لرزیدم و بی اختیار وسط حرفش دویدم.

- چی می گی پری. بر چه اساسی این حرفو می زنی؟ چرا فکر نمی کنی از دستت خسته شدن. بس که تذکر دادن و به جائی نرسیدن.

- نه لوئیز می دونم چه می گم. قلبم به من می گه که خبریه. من این ها را خیلی خوب می شناسم. همه کارهاشون حساب و کتاب داره. هیچ کاری شون بدون محاسبه ی قبلی نیست. به همین خاطر هم همه ی حرکت هاشونو باید جدی گرفت و تحلیل کرد. بدون دلیل نیست که امروز گشاده دستی می کنن. یک برنامه ای دارن. باید از هر فرصتی استفاده کنیم و با هم حرف بزنیم. مواظب خودت باش. سعی کن سالم بمونی. خوب غذا بخور. نباید ضعیف بشی. خنده یادت نره. حافظه تو قوی کن. همه چیزو به خاطر بسپار. اسم بچه ها رو هر جا که تونستی، حک کن؛ توی دستشوئی، توی حمام، روی درخت، روی زمین. خبرها رو به دیگران برسون. اگر ملاقات داشتی وقتتو تلف نکن؛ ماجراهای این جا رو تعریف کن.

- پری بس کن. دارم خفه می شم.

به راستی دچار تنگی نفس شده بودم. سرم دوران داشت. حال خوب نبود. گرم بود. داغ شده بودم. دراز شدم و چشم هایم را بستم. بازشان که کردم، شب شده بود. دستم را دراز کردم. پری متوجه ی دستم شد. فاصله ی میان ما یک متر بیشتر نبود. در یک آن به پیش من خزید. در آغوشم گرفت.

- لوئیز دلم می‌خواد از پلنگِ صورتی برات بگم.

- چرا پلنگِ صورتی؟

- نمی‌دونم. فقط می‌دانم هر وقت دلم برای کسی تنگ می‌شد و یا غمگین می‌شدم، کارتون تماشا می‌کردم و هر وقت پلنگِ صورتی را می‌دیدم، شاد می‌شدم. می‌دونی، نمی‌تونم صورتِ اون پرستارِ جوان و فراموش کنم. به تو گفتم، چند روز پیش توی حمام دیدمش. تو تاحالا این جا حمام نرفته‌ای. دسته جمعی می‌برن مون؛ در دسته‌های ده نفری. به هر نفر هم ۱۵ دقیقه بیشتر وقت نمی‌دن. من که نمی‌تونم خودمو بشورم. درد اجازه نمی‌ده. اما می‌گم خودمو می‌شورم. به بهانه‌ی حمام، محیط‌ام عوض می‌شه و با بچه‌های دیگه آشنا می‌شم. زیرِ دوش دیدمش. گریه می‌کرد. به من گفت که دلش برای مادرش تنگ شده. می‌دونی بهش چه گفتم و چه جور دلداریش دادم؟ گفتم: من هم دلم برای مادرم تنگ شده.

در آغوشش گرفتم و با خود گفتم: از فردا بیشتر مراقبت خواهم کرد. باید کمتر باهاش حرف بزنم. وقتی نگاهش نکنم، او هم حرف نمی‌زند. یا کمتر حرف می‌زند. اما فکر این که نگاهش نکنم و به خنده‌اش نخندم، طاقتم را تاق کرد. مهار از دست دادم و هق هق گریه کردم. در آغوشم گرفت و مرا بوسید و با لحنِ آرامی گفت:

- می‌دونی لوئیز، من ساندویچِ ارمنی‌ها رو خیلی دوست دارم. آبادان که بودیم، زیاد از اونا می‌خوردم. هر وقت خوردی، یادِ من کن. مادرم می‌گفت که اینا یک روزهم رفتنِ به مغازه‌ی ارمنی‌ها رو ممنوع می‌کنن. سکوت کرد. و سپس به جای خود بازگشت.

روزِ چهارم

- تکان بخورین. بجنین. خاله پری چت شده امروز؟ چرا بلند نمی‌شی؟

نگهبان بود که فریاد می‌کشید. حق هم داشت که متعجب باشد. پری سحرخیز بود. صبح‌ها زودتر از همه بیدار می‌شد. شاید به خاطرِ شب‌زنده‌داریِ شبِ پیش، امروز دیر بیدار می‌شد. در این فکر بودم که از پشتِ پرده صدائی آمد و نگهبان بیرون رفت. به چشم‌های پری نگاه کردم. چون همیشه می‌خندید. نگهبان بازگشت.

- پری آماده شو؛ بیرون کارت دارن.

نگاهش کردم؛ دلنگرانِ چشمکی زد؛ با خونسردی. و بیرون رفت. با او چه کار دارند؟ آن هم صبح به این زودی. هنوز مغزم دور برنداشته بود که پری بازگشت.

- امروز دادگاه دارم. ساعت یازده. می‌خوام خودمو خوشگل کنم. باید بجنیم. وقتِ زیادی هم ندارم. نگهبان قیچی می‌خوام. قیچی. می‌خوام خودم و خوشگل کنم. بچه‌ها دادگاه دارم، دادگاه.

پری با صدای بسیار بلندی حرف می زد. نگهبان بیرون رفت و سریع با قیچی بازگشت.

- بارک الله، نمره ات بیسته. صندلی ات رو هم بده که کارش داریم.

نگهبان بی درنگ صندلی را از زمین بلند کرد و به دست پری داد. من اما از جا تکان نخوردم.

- لوئیز بیا. دلم می خواد موهامو تو کوتاه کنی!

- من مو کوتاه کردن بلد نیستم. حیفه که موهای به این قشنگی رو کوتاه کنی. به علاوه اجازه ندارم از جام تکان بخورم.

- اجازت با من. خانم نگهبان مگه اجازه نداره بیاد موهای منو کوتاه کنه.

نگهبان سرش را به علامت تأیید تکان داد. جلو رفتم و با صدائی آهسته به پری گفتم:

- پری چه می کنی؟ خواهش می کنم چپ روی نکن. به خاطر من هم که شده این جور نکن.

من از غصه دق می کنم آخر. پری هر چه می گن، جواب نده. یک کم منطقی رفتار کن.

- لوئیز این طوری حرف نزن. موهامو شونه کن. می دونی وقتی کسی موهامو شونه می کنه، آرامش خاصی به من دست می ده. راستی، بچه ها، مادرها، کسی کرم صورت داره؟ می خوام خوشگل بشم. حیف که لباس پلوخوری ندارم. آخه این طوری هم آدم می ره دادگاه. لوئیز، خوشگلم کن. نگهبان، آینه ی دستی داری؟ فقط برای چند دقیقه. زود بهت پس می دم.

نگهبان آینه ی کوچکی از کیفش بیرون آورد و به دست پری داد. پری تشکر مختصر و مفیدی کرد.

- اگر ابروهامو هم درست می کردی، خیلی خوب می شد. آخه عروسیه.

دست هایم می لرزید. عصبانی بودم. با عصبانیت و صدائی ناراحت به پری گفتم:

- این کارها رو نکن. به بچه ها نگاه کن. همه نگران تو هستن. داری همه رو دیوانه می کنی!

- خیلی خُب. می خوام تو بنشین تا من موها تو شونه بزنم.

- نه لازم نکرده. خودت بشین، من موها تو شونه بزنم.

و سرگرم شانه کردن موهایش بودم که از پشت پرده صدای بازجوی پری بلند شد:

- پری روشنی آماده است؟

نگاهم کرد. تنم لرزید.

- خوشگل شدم؟

نگاهش کردم. دهانم خشک شده بود. سرم را به نشانه ی تأیید تکان دادم. دستم را با دو دستش گرفت. گرمای دست هایش را احساس کردم. چشم هایش مثل همیشه می خندید.

- به شکوفه ها فکر کن. زود برمی گردم. زودتر از اونی که فکرشو می کنی!

و به دنبال نگهبان راه افتاد.

پاهایم لرزید. چشمم سیاهی رفت. می خواستم استفراغ کنم.

- نگهبان، دست شوئی...

- خاک بر سر خفه شو. حالا که موقع دستشوئی نیست. به تمرگ سرجایت...
 بالا آوردم و بدون این که معطل اجازه ی نگهبان بمانم، به سوی دستشوئی دویدم. نگهبان که
 وخامت وضعیتم را دید خودش را به دست شوئی رساند و پیش از رسیدن من در را باز کرد. داخل
 شدم. صورتم را شستم. بغضم ترکید. حالا گریه بود که مجال نمی داد. نفسم گرفته بود. سرم را
 بالا کردم تا چند نفس عمیق بکشم. چشمم به سقف دستشوئی افتاد. به دقت نگاه کردم. اسم
 بچه ها بود: مهین، طاهره، اعظم، منصوره عمومی، طاهره صمدی، اکرم با شوهرش و و...
 - زودباش بیا بیرون نکبتی. چه بازی ای درآورده ها.

بیرون آمدم و به آهستگی راه افتادم. سر جایی که رسیدم چنان خسته بودم که دلم می خواست
 بخوابم. ترسیده بودم و از این که می ترسیدم بیشتر ترسیدم. جمله ای از خاطرم گذشت که خیال
 می کنم در زمان آن ها که زنده اند خوانده بودم: «همه ی آدم ها می ترسند، ولی باید کوشید که
 بر ترس ها غلبه کرد.» می بایست بکوشم؛ اما چگونه؟ پری که دیگر در کنارم نبود. دلم می خواست
 پتورا ریز ریز کنم. اما زود به خود نهیب زدم و گفتم: آرام باش. پری بر می گرده. اون بدون
 خداحافظی نمی ره، هرگز. فکر این که پری را برای همیشه برده باشند، دیوانه ام می کرد. فکر
 این که دیگر نتوانم خنده اش را ببینم، دیوانه ام می کرد. در این کشمکش درونی بودم که صدای
 پای پری را شنیدم و اندکی بعد صدای زیبایش را:

- غصه نخور. بزرگ می شی یادت می ره.

ناخودآگاه چشم بندم را بالا زدم. دیگر نمی ترسیدم، دیگر دهانم تلخ نبود. دیگر پاهایم
 بی حرکت نبود. نگاهش کردم. در جایش نشست. نگاهم کرد. خندید. خندیدم؛ پیش چشم
 نگهبان که واکنشی نشان نمی داد.

- لوئیز، امشب منو می برن. همین امشب.

صدایش را بلند کرد و رو به سایرین، تکرار کرد:

- بچه ها، امشب منو می برن. همین امشب. بچه ها دلم می خواد صورت هاتونو خوب تماشا
 کنم؛ توروشنائی.

و از جا بلند شد. و خیره شد به تک تک صورت ها. سپس به دستشوئی رفت و در بازگشت
 پیش من نشست. مانده بودم که چرا نگهبان واکنشی نشان نمی دهد. نگرانی ام از حد گذشت.
 به خود گفتم: کار تمامه. بغض گلویم را گرفته بود. مرا در آغوش گرفت و در گوشم گفت:

- گوش کن! دلم نمی خواد که تو گریه کنی. با تو هستم! گوش می کنی؟

و تکانم داد. گیج و منگ بودم. با نگرانی و در حالی که مرا می بوسید، گفت:

- رفیق ارمنی! این کارها چیه؟ ببین ما وقت زیادی نداریم. تا می تونیم باید با هم حرف

بزنیم. بخند، بخند. می خوای برات آواز بخونم. من خیلی از ترانه های ویگن و از برم.

- پری من دلم می‌خواد گریه کنم.

- گریه کن. هر چه می‌خواهی گریه کن؛ ولی زیرِ پتو. این‌ها نباید اشک‌های تو رو ببینن. تو دستشوئی و زیرِ دوش راحت می‌تونی گریه کنی. این‌جا اما نه.

- برام از دادگاه بگو.

پوزخندی زد و گفت:

- دادگاه که چه عرض کنم. چند نفر منو بردن چند صد متری این‌جا. فکر کنم تو خودِ همین ساختمونه. چشم بند روی چشم‌هایم بود. یک‌هو کسی با صدای بلند گفت: «این‌جا دادگاه است.» جمله‌ی یارو تمام نشده بود که چشم‌بندم را بالا زدم و گفتم: «اگه این‌جا دادگاهه، پس آدم‌هاش کجان؟» آخوندی که روبه‌روی من نشسته بود، درآمد که: «کوتاهش می‌کنیم. به این یک سؤال جواب بده. اگر همین الان اسلحه داشتی، باهاش چه می‌کردی؟» من هم گفتم: «ما، اگر نداریم.» گفت: «چانه زن، جواب منو بده. اگر حالا اسلحه داشتی چه می‌کردی؟» نتونستم جلوی خنده‌امو بگیرم. گفتم: «سؤال احمقانه‌ای ست. اول از شر شما خلاص می‌شدم و بعدش هم دیگه به خودم مربوطه.» می‌بینی منو برده بودن اون‌جا که این سؤال رو ازم بکنن. قبلاً حکم اعدام آدمو می‌نویسن و بعد این مسخره بازی‌ها رو در می‌آرن. می‌خواستن در لحظه‌های آخر کوتاه بیام تا یه کم تحقیرم کنن.

- به کی می‌گفتی: «غصه نخور، بزرگ می‌شی، یادت می‌ره.»

- به همون که صبح منو می‌برد. به من گفت: «حق نداشتی این‌طور حرف بزنی.»

- خُب، شاید اگه یک‌طورِ دیگه‌ای حرف می‌زدی، وضع جورِ دیگه‌ای می‌شد.

- بگذار این چند ساعتی که از زندگی‌ام مونده خوش بگذرونیم. می‌دونی لوئیز من اگه چیزِ دیگه‌ای گفته بودم که دیگه خودم نبودم. انکارِ خودم بودم. و اگر خودمو انکار می‌کردم، موفقیتِ اون‌ها بود. من نمی‌گم آدم‌های دیگه هم باید همین کاری رو بکنن که من کردم. هر که باید سازِ خودشو بزنه. ولی برای من انکارِ خود، یعنی نابودی. نخندیدن، یعنی مرگ. می‌دونی، اگه همه‌مون قرار باشه کوتاه بیائیم، نابودی انسانیته. اگه بتونن خنده رو بکشن، همه‌ی ما رو کشتن. وقتی خنده مرد، همه چیز مرده. دنیا سیاه شده. تنها چیزِ قشنگی که من در دنیا دارم، همین خنده ست. نمی‌گذارم کسی اونو از من بگیره.

می‌خواستم بگویم: پری، خیلی قشنگی، حرف‌هاات هم مثلِ خودت قشنگه. اما دلهره نمی‌گذاشت. دهانم دوباره تلخ شده بود. دستش را گرفتم. حالتِ صورتش تغییر کرد.

- چرا منو اذیت می‌کنی. بگذار نگران از پیشِ تو نرم. بگذار با خنده از هم خداحافظی کنیم. چقدر دلم می‌خواست با خنده به او بگویم: نبودنت را نمی‌توانم تحمل کنم. بدون تو دچارِ وحشت می‌شوم. خنده‌ی تو به من دنیا رو می‌ده. اما تنها کلمه‌ای که توانستم بگویم این بود:

- پری، می ترسم.

- از چی؟ از این که منو اعدام کنن. بدون که اگه من کار دیگری می کردم، تو این قدر من و دوست نداشتی. تو فکر می کنی که من نمی ترسم؟ اشتباه می کنی، من هم می ترسم. همه می ترسن. می دونی من از چه می ترسم؟ از این که این ها موفق بشن ترسو بر ما غالب کنن. این ها از خنده ی ما می ترسن. نباید خنده رو فراموش کنیم. باید یاد بگیریم که بر ترسمون غلبه کنیم. به شکوفه ها و خنده همیشه فکر کن. لوئیز یادت نره، وقتی آزاد شدی همه جا تعریف کن؛ بگو این جا چه غوغائی بود. نگذار که واقعیت از یادها بره. می دونی خیلی از انسان ها فراموشی رو انتخاب می کنن تا بتونن زندگی کنن. اما زندگی با فراموشی ارزش زیادی نداره. تو سعی کن فراموش نکنی. به همه ی رفقا، به همه آدم های نازنین بگو که پری همه ی شما رو دوست داشت. من زندگی رو خیلی دوست دارم و به خاطر همین هم حاضرم برای زندگی اعدام بشم. همه ی لحظه های این جا رو به خاطر بسپار.

- از کجا معلوم که من آزاد بشم؟

- اول این که قلبم به من می گه و قلب من هیچ وقت دروغ نمی گه. دوم این که ارمنی هستی؛ و سوم این که چیز زیادی از تو ندارن. این جا و اون جا زیاد حرف زنن. می دونی، حتماً باید از ما کسانی زنده بمونن تا این فاجعه رو برای همه ی دنیا تعریف کنن. فاجعه چون خیلی بزرگه خیلی ها باورشون نمی شه. اما دوست دارم پیش کسانی که نمی خوان گوش بدن تعریف نکنی. هوا رو به تاریکی می رفت. شام آوردند. اشتها نداشتم. این را به پری گفتم. گفت:

- باز شروع کردی. من که خیلی گشمنه. بیا با هم غذا بخوریم؛ وگرنه مالِ تو رو هم می خورم.

- پری اگه زنده موندم و خانواده ات رو دیدم به اون ها چه بگم؟

- به اون ها بگو که خیلی دوستشون دارم. بگو تنها جرمم خنده بود. به بچه ی خواهرم بگو که خاله پری به قولش عمل کرد و نگذاشت کسی بهش زور بگه. بهش بگو دلم برای روزهایی که با هم کارتون تماشا می کردیم، تنگ شده.

- چشم بندهاتونو بالا بزنین! سرِ جاهاتون بنشینین! سکوت و رعایت کنین!

بازجو و یک نفر دیگر از پشت چادر وارد شدند. بازجو رو به پری گفت:

- پری روشنی عجله کن! هرچه داری جمع و جور کن. دیر شده.

- من چیزی ندارم جز چند تکه لباس. اون ها رو هم می خوام بین بچه ها پخش کنم.

روسری طوسی اش را به من داد و بقیه ی لباس هایش را به دیگران.

- می بخشی، بهتر از این چیزی نداشتم.

روسری را برداشتم. درآغوشش گرفتم. درآغوشم گرفت؛ سخت. و آهسته در گوشم گفت:

- گریه نکنی ها! خواهش می کنم. وقتی که همه خوابیدند، هر کار که خواستی بکن؛ ولی

حالا نه. دلم برات تنگ می شه. خنده یادت نره. مواظب سلامتیت باش. اگه مریض شدی داد و قال کن تا بهت دارو بدن.

و رو کرد به دیگر بچه ها و گفت:

- خدا حافظ همگی. همه تون رو دوست دارم. بچه ها رو از طرف من ببوسید. به خصوص میثم رو. در همین حال بود که نگهبان به سویش آمد تا چشم هایش را ببندد. محکم گفت:
- به کسی اجازه نمی دم به من نزدیک بشه. می خوام با چشم های باز برم. فهمیدید.
نه بازجو چیزی گفت و نه نگهبان. انگار از صدای محکم پری ترسیده بودند. نزدیک هم نیامدند. پری راه افتاد و صدای زیبایش حیاط را پر کرد:
- برخیز ای داغ لعنت خورده، دنیای فقر و بندگی... باید از ریشه براندازیم کهنه جهانِ ظلم و جهل...

تنها بردنش. تنهای تنها. در تمام مدتی که آن جا بودم جز پری کسی را تنها نبردند. هنوز صدایش به گوش می رسید. آرزو می کردم که باز گردانندش. صدای روشن شدن موتور اتومبیل آمد. صدای پری ضعیف شد و ضعیف تر. بعد به کلی محو شد. بردندش. به آسمان نگاه کردم. تا روشنائی صبح. دنبال ستاره ای می گشتم تا پری بنامش. یادم آمد که به من گفته بود:
- لوئیز، ستاره ای که کنار ماهه خیلی قشنگه؛ مخصوصاً وقتی ماه کمانی می شه و هوا صاف. این ستاره و ماه، کنار هم خیلی زیبا. آن ستاره را سرانجام یافتم و نامش را پری گذاشتم. در همین زمان بود که نگهبان تغییر کرد و نگهبان دیگری آمد. از راه نرسیده گفت:

- پری کجاست؟

- بردنش.

نمی دانم چرا او هم به آسمان نگاه کرد. چه پیش و چه پس از آن که بر جایش نشست. من اما زیر پتویم می لولیدم و نا آرام بودم. دلم برای پری تنگ شده بود. صدائی شنیدم؛ صدای حق هقی.
- خیلی کتک خوردی؟

- آره.

- درد می کنه؟

- خیلی.

- سمت چیه؟

- فریبا.

- منم لوئیزم. زیاد حرف نزن. هرچی در بازجویی گفتی، همونو تکرار کن. مسئله ی بی اعتمادی به آدم ها نیست. خوب بخور و خوب هم بخند. فردا مرا روبه روی خودت می بینی. گشنه ات نیست؟ ■